

لہبرستان
زنانقریبہ تولا

سارا نرا





زنانگی به توان ابدیت

نویسنده :

سارا ترا

طراح و صفحه آر :

مجید زبرجد

انتشار اول : بهار ۱۳۹۳

شمارگان : نامحدود



خانه ی من تغییر کرده . اونقدر زیاد که وقتی وارد شدم کفشامو مرتب و منظم تو جا کفشی گذاشتم . برق سینک آشپزخانه چشمم رو زد . نه تنها هیچ ظرف نشسته ای نمونده ، بلکه ماشین ظرفشویی هم خالیه . لیوان ها و ماگهای رنگی من به طرز غریبی مرتب توی کابینت چیده شدند . دلشوره گرفتم . مثل نزدیکای عید ، یا وقتی اتو کشیده منتظر اومدن مهمونم . میزهای تمیز و په شاخه گل توی ماگ نارنجی . این وحشتناکه ... یه زنانگی عجیب داره توی این خونه نفوذ میکنه اما ، من فکر میکردم قبلا هم صاحب این خونه زن بوده . عجب دوگانگی چندیش آوری . جغد سنگی ... فنچ نفهم ... مجسمه رو کجا گور به گور کردی ؟ امیدوار بودم این شبیخون خوشبو اونقدر بی هوا ساکن نشده باشه که میز کار من رو هم مرتب کرده باشه .

به من نچسب



یک زن با یک زن اینقدر بی بحث باشه . صدای مادرم توی خونه پیچید . گوشی رو با لبخند به من داد و رو به روم روی تخت نشست . طی تماس ، مامان خوشحال بود که من تنها نیستم و یه دوست انگلیسی با چشمهای آبی دارم . اونم از شنیدن اسم خودش با لبخند من طی تماس خوشحال بود . هر دو راضی بودن و این وسط فقط من بودم که می دونستم چیزهایی هست که اونها نمی دونند .

هنوز صدای کلیدش در قفل درغریبست . نگاهم از قاب موبایل و جاسویچی مارک مینیش به دستاش که بند باریک دور مچ پاشو باز می کرد افتاد . نا خودآگاه دستام رفت توی جیبم و به دیوار تکیه دادم . خرید کرده بود . کفش ... ازش پرسیدم : مگه کفش احتیاج داشتی ؟ جوابی نداد و رفت دستشویی . یادم اومد که شوهر سابقم همیشه این سوال رو از من می کرد و من همیشه جواب می دادم : کفش مگه خمیر دندونه که وقت نیاز بخری ؟ از دیدن کفش خوشحال بودم و داد زدم : راستی ، تو دستشویی خمیر دندون هست ؟ جواب داد: اره . قشنگه نه ؟ سائزشم ۷ . هر دومون می تونیم بپوشیم . اصلا فکر نمی کردم سائز پای اونم ۷ باشه . اونقدر از این که بدون داشتن احتیاج کفش خریده بود خوشحال بودم که دلم خواست بهش نگم که دیگه هیچ وقتحق نداره میز کار من رو مرتب کنه .

.....

خسته بود . دراز کشید روی تخت . منم کنارش دراز کشیدم . چند شبی بود با احتیاط و فاصله کنارش می خوابیدم . میگفت این حالت من رو درک میکنه . به گذر زمان ایمان داشت . طبق معمول شروع کرد بافتن موهای نارنجی من به موهای طلایی خودش . حس عجیبی داشتم . این حس رو یک بار دیگه هم تجربه کرده بودم . ۱۶ یا ۱۷ ساله بودم و به صمیمی ترین دوستم دیفرانسیل یاد می دادم . اون روز خونشون ناهار قیمه خوردم . عادت داشت تمام غذاشو با ماست قاطی می کرد و یه چیزی شبیه غذای بچه می ساخت . بعد هم با اشتها می خورد . با هم روی تخت اون دراز کشیدیم و من ، خیلی نزدیک ... خیلی خیلی نزدیک ... بهش گفتم : دوستت دارم . اونم خیلی نزدیک ... چندتا پلک پشت سر هم زد . به قیمه فکر کردم و اینکه چقدر عجیبه که این ، با اینکه نمیدونه قیمه چیه وسط تخت منه . دلم خواست بهش بگم : دوستت دارم ولی از عکس العملش ترسیدم . چشمامو بستم و به قیمه فکر کردم .

.....

با صدای زنگ تلفن جفتمون از خواب پریدیم . از اینکه دیدم خیز برداشت برای برداشتن گوشی خوشحال شدم . این یعنی بحث سر جواب دادن گزینشی تلفن ها حذف شده . فکر نمی کردم زندگی

تاریخ انقضا رو چک کن

آخرین باری که با هم کار کردیم کی بود؟
بعد از مدتها، نگاه جدی و صدای مصمم تو رو پشت ان همه ماسک
و لباس و چراغ پیدا کردم. از تماشا کردن زخم باز تو شفافی
چشمات خر کیف شدم
رو حساب خودم که عموماً عکسش اتفاق میفته، حساب کردم و
گفتم: امکان نداره زودتر از ۷ برسی خونه. هوس گریه و چیپس
زیاد کردم. اصلاً یادم نیست کجاها گریه بودم که تو رسیدی. در
انتظار بازجویی در خصوص علت زار زدن که با لحن تسلی بخش
شروع بشه و به بیماریهای دنیای مدرن و خواص وجود روانشناس
در دنیای امروز ختم بشه، چیپس رو فشار دادم که خرد شه... گریه
کردی؟ آخه چرا گریه می کنی؟ سوال دوم جواب سوال اوله اما



یادم رفته بود که تو ساخته شده بودی برای تخریب ذهنیات من و تعریف آن یه جور دیگه .

رو به روم نشستی و گریه کردی . اون لحظه تنها چیزی که شدیداً از ذهنم رد شد ، این بود که چون من دارم گریه می کنم تو هم می خوای یه جور قشنگی گریه کنی اما دلیل نمیشه که با کفش بیای توی خونه ای که من ۴ روز پیش تی کشیدم و نوبت تی کشیدن بعدی رو جلو بندازی . به شلوارت هم فکر کردم که کلی گرون خریده بودی و با این مدل روی زمین ولو شدن در خطر بود . جواب معمول افکارم عموماً الان این بود که تو این موقعیت ، همین وسط به نظرت وقته این حرفاست ؟ ... اما دیدم حوصله شنیدن جواب غیر معمول تو رو همون وسط ندارم و بیخیال زمین و شلوار ، چیپسا رو خرد کردم .

یه سیگار بعد از یه دل سیر چیپس و گریه . احساس می کردم به هیچ دردی نمی خورم . برای اینکه سرو صدای گشتنت بین شیشه ها برای شراب ۲۰۰۰ کم بشه ازت پرسیدم :

تو واقعا به چه دردی می خوری ؟

شاید به درد اینکه اولین نفری باشم که یه بچه که تازه از رحم با فشار اومده بیرون ببینه . اون هیچ وقت منو یادش نمیره . سالها بعد رو صورت من مکت میکنه و به خودش فشار میاره که بفهمه منو کجا دیده و منم در جواب این نگاههای خیره ، بهش یه لبخند شیطانی می زنم . دیگه داشتم کلافه می شدم . یه جورایی نمی فهمیدم که تو خیلی خوبی و اونمی هستی که باید باشی یا بقیه ی آدمایی که با من بودند خیلی مزخرف بودند .

کاش اون زمانی که قرار بود بگذره و به قول تو " همه چیز رو بین ما درست کنه " گذشته بود . کاش می فهمیدم تو هم تاریخ انقضا داری یا که قراره موندگار بشی ؟

نمیدونم چرا از اینکه شب بخیر گفتن هات صمیمانه تر شده بود و به حرکاتت یه چیزایی اضافه می شد ، ناراحت نبودم .

رفتم یه قهوه درست کنم که یهو چندتا حرکتت با هم اومد جلوی چشمم . فکر کردم چقدر خوبه که تو اینقدر آدم حسابی هستی و همزمان نیستی . یاد این افتادم که بعضی وقتها که می خوای کسی

کارتت رو به کسی بدی پشتت و چک می کنی که سفید باشه . و احياناً به بهانه نداشتن موبایل ، کارت دکترت رو به کسی نداده باشی که روش برات شماره بنویسه و فردا بین ساعت ۱ تا ۴ منتظر تماست باشه . یادم اومد وقتی از اون گوسفندی که پیچید جلوم ، وحشیانه سبقت گرفتم و بهش انگشت نشان دادم ، نگران از دست رفتن شخصیتیم که کلی روش حساب کرده بودی نشدی . یادم اومد اون روزی که با کلی لباس و رفتار فرمال رفتیم جلسه ، از اینکه از راهنمای سالن که بی دلیل لبخند بی خودی می زد سوال کردم برای چی لبخند میزنه جا نخوردی و اعتماد به نفست توی جمع دچار ریشه نشد . یادم افتاد خیلی جاها با تو بهتر بوده . فقط کاش یه کم بیشتر عقل داشتی و وقتی شیر تازه می خریدی کنار شیر تاریخ مصرف گذشته تو یخچال نمی داشتی .



صورتی نفس بکش مریخی

باور نمی کرد . بین حرفه‌اش ، برگشتم و تمام لیوان ویسکیم رو روش خالی کردم . ترسید اما ساکت شد . باورم نمی شد این زن هم اینقدر بتونه من رو عصبانی کنه . فرو رفتم توی صوفای نرم خودم و دلم خواست فکر کنم هیچ اتفاقی نیفتاده . خشونت خانگی اعمال شده ، به من بسیار هم چسبیده بود اما یک سری تیتز جدی مثل نقض حقوق زنان آن گونه و خشونت این گونه و حتی غنی سازی اورانیم و تروریست بی دلیل از توی سرم رد می شد که جالب نبود . چیزی که جالب بود این بود که اون با یه قیافه جدی اومد و ایستاد رو به روی من و خندم گرفت . زندگی ما عموماً پر شده بود از این خنده های حاصل از خشونت خانگی ، که هیچ کدوم قصد گزارشش رو نداشتیم .



ذهن من شدیداً درگیر مقایسه بود . این یا قبلی ؟
این زن درست مثل من دوست داشت یک مسیر تکراری رو تا محل
کارش طی کنه و هر روز ریزه کاری های بیشتری از اون مسیر رو
پیدا کنه و شاید با آدمهای تکراری اون مسیر دوست بشه و دیدن
اون در قرمز انتهای اون کوچه ی تنگ و زیبا هر روز خوشحالش می
کرد . این مفهوم داشت . فاکتور گرفتن کلافگی حاصل از کشف
مسیر جدید و استرس ناشی از این تغییر برای ۳ دقیقه تفاوت .
دست آورد کمی نبود و فقط این هم نبود . نه من نگران گشنگی
کشیدن های ممتد او و اینکه حتی ابر باران زا رو هم اسکن کالری
می کرد بودم و نه اون نگران بلعیدن غیر ممتد من . نه من نگران
ریه و جگر پر از دود و مشروب اون بودم نه اون مرتب می گفت اچه
شما چرا ؟ نه من از بیش از حد قابل پیش بینی بودن اون حرص
می خوردم و نه اون از چند شخصیتی بودن من . نه من تلویزیون
رو روشن می کردم ، نه اون . نه من به یادداشتهایی که در خصوص
کارهای خونه روی آینه می نوشت عمل میکردم و نه اون از انجام
نشدنشون شکایت می کرد . نه من کلا برای او عجیب و ناشناخته
می زدم نه اون برای من ...
اینقدر به هم اهمیت می دادیم و فهمیده بودیم که نسبت به تغییر
هم بی اهمیت بودیم . زنان حراف دور و بر به شدت به پناهگاه پناه
برده بودند که از نگاه هیز ما در امان باشند و مردان با نگاه دو برابر
حاضر در شیش و بش فرصت ابراز وجود به توان دو می کردند .
گویا ما یک جور همگونی بد بودیم که این اوضاع رو شدیداً خوب
می کرد و باعث می شد بیشتر به این فکر کنم که چرا اصولاً ونوسی
ها سراغ مریخی ها می رن . شایدم چون مادرها از سیاره ی زهره
هستند و نباید زیاد دقشون داد همه چیز بی نهایت خوب بود . انگار
که ((Sinéad O'Connor)) طی دوره افسردگی زندگی باید
زندگی کنی . اوضاع تختخواب هم روز به روز بهتر میشد . تنها
گاهی هوای خانه به اندازه ی اینکه سه تا دختر دم بخت در آن
شادی کنند ، صورتی و خفه می شد ، که با اعمال خشونت خانگی
به تعادل می رسید و گاهی هم ، یه مرگی من رو فرا می گرفت که
دقیقاً نمی فهمیدم چه مرگیه .

از ویکتور متنفرم

یه حس بدی داشت . حالی شبیه فردای یک زیاده روی الکلی . حال بد صبحگاهی . انگار همین دیشب در زیر گذر عابر بهت تجاوز شده باشه . ورم ، درست مثل تصاویر ادم هایی که شیطان درونشان نفوذ کرده . از بوی عطر م که بالا آوردم ، سقط جنین قطعی شد . نه شروع عرفانی و دل انگیزی داشت و نه پایان قرمز و دهشتناکی . تمام این مدت با همون نگاهی که دلم می خواست نگاهم کنه ، نگاهم می کرد . برای من جراح متخصص زنان با نود سال تجربه نبود که تمام تغییرات هورمونی ماه اول حاملگی رو مثل گوگل تشریح کنه . برای من زنی بود که با هم می خوابیدیم . همین حس لعنتی که هیچ مردی به من نداد . گیر همین یک نگاه بود لعنتیه نفهم ! نگاهی که خاص من باشد . منی که دنبال جواب یک سوال



این زن می فهمد . من تغییر می کنم . این زن هنوز ثابت و زیباست .
جوری که دلم می خواهد به دروغ باور کنم زنها فرشته اند .

نیست . منی که می خواد فقط شنیده بشه ، نه حل ...
گوش کرد ... نگاه کرد ... فهماندم که می فهمتم ...
پرسید : قهوه یا ویسکی ؟

درست ۱۰ دقیقه بعد از تفسیر سقط جنین ، در مورد اینکه رویام
داشتن یه دختر قد بلند و استخوانی با موهای بلند که نگاهش
درست مثل نگاه استلا در رمان آرزوهای بزرگ باشه بود .

حرف زدیم و اون فکر نکرد که من خوددرگیرم و من هم مجبور
نشدم به این فکر کنم که چرا اون یه لحظه نمی تونه بفهمه که من
جنین واقعی و سقط کردم چون زشت تر از رویام بود . در هر حال
این زن واقعا نفهم نیست و این در تعداد دفعاتی که من به این فکر
می کنم که یا بقیه نفهم هستند یا ما کلاً خارج ، بیشتر مشهود
میشد . تجربه ی این همه خودم بودن در یک زندگی مشترک
عجیب و جدید بود .

با یک ردیف آدم که اولین بار بود می دیدمشون دست دادیم .
انتهای صف یه جوری وسط در آوردن پالتو بهش گفتم :
اصلاً از اینی که اسمش ویکتور بود خوشم نیومد .

نه ، اون لحظه که کنفرانس مطبوعاتی ایجاد کرد در پی این بودم
که چطور می تونم با یک سلام ساده از کسی بدم بیاد نه بعدش که
من و ویکتور کلی خندیدیم و رقصیدیم درباره ی قضاوت عجولانه
ی زنانه حرف زد و نه چند ماه بعد، که از ویکتور متنفر شدم و گفتم
همیشه به این نتیجه میرسم که حس اولم نسبت به ادمها درسته .
به نظرش اخلاقم در حد صفر بود . به جای همه ی این ساعتها
حرف و بحث این زن که فرود اومده وسط تمام حساب و کتابها ،
آروم کنار گوشم به طرز اروتیکی زمزمه می کرد . زمزمه های چند
کلمه ایش چنان بی پروا طول و عرضم را طی می کرد که هیچ حل
نشده ای در من نمی ماند ... گاهی هم دیروقت ، کفشهای پاشنه
دارش را دستش می گرفت و مثل من ریز ریز می لرزید و تند تند
پابرنه راه می رفت و بلند بلند می خندید . احساس می کردم
شدیداً رام و اهلی شده ام ...

چند بار کارهای خانه را کردم . چند بار از اینکه خندید ، خوشحال
شدم . و چند بار بدون این که بفهمه ، نگاهش کردم ...

دستش رو انداخت دور گردنم و به آینه ی رو به رو خیره شد .
موهامو از زیر دستش بیرون کشیدم وانتهای دو شاخه شده ی یک
تار مو توجهم رو جلب کرد . همین طور که انتهای تار موهارو چک
می کردم و سرم پایین بود گفتم :
این صدای چلیک چیلیکه عکاسی تو دیگه آزار دهنده نیست .
عادت شده . توی آینه به صورتم زل زد و همونطور که یک دستی
از تصویرمون در آینه عکس می گرفت و عکسها رو روی مانیتور
کوچیک دوربین چک می کرد ، زمزمه کرد :
آره می دونم . درست از همون ماهی که عکس من از پرتره ی تو
برنده ی جایزه اول شد و اون چک رو گرفتی این حس رو پیدا
کردی . سریع تو آینه نگاهش کردم و پرسیدم :

مامان ، تو گوشیه تلفن داد نزن



واقعا این فکر رو میکنی؟! و نگاه هر چهار چشم داخل آینه جوابم داد که حرفش عین واقعیته .

سرم رو به سرعت انداختم پایین و گفتم :

دیگه وقتشه موهامو از ته بزنم . همین طور که زاویه عکس گرفتنش رو عوض می کرد ، گفت :

چرا تمام تلاشت رو می کنی که خودت رو زندگی نکنی ؟

این حرفش خیلی مهم بود . جزو حرفهایی بود که از نظر من لازم بود لحنشو تغییر میداد و میزد ، اما می دونستم اون این مدلی نیست . این رو از حرف زدنش با مادرش فهمیده بودم . عموماً عادت داشت تلفن رو روی پخش صدا میگذاشت و حرف میزد . طوری که من ، صدای اون و کسی که حرف میزد رو می شنیدم . مادرش انگلیسی بلد نبود . فرانسوی بود . حرف که می زد هیچ شانسی برای حدس محتوا نداشتیم . بار مثبت یا منفی معلوم نبود . خنثی ، با همون لحنی که مرگ پدرش رو بهش خبر داد ، موفقیت و گرفتن فوق تخصصش روهم بهش تبریک گفت . با اینکه عادت روی اسپیکر حرف زدنش خیلی به نظرم با کلاس بود اما هیچ وقت دلم نمی خواست مکالمه های فارسیم رو خصوصاً با مادرم و با صدای بلند توی خونه بشنوه و سعی کنه به روی خودش نیاره که بالا و پایین شدن اصوات ، تغییر لحن و مثبت و منفی ، خنثی ... دوباره دو بار مثبت و سه بار منفی ... و این جور روند به نظرش غیر عادی نمی یاد .

انگار که جدیت کلامش با جابجا شدن هاش هماهنگ نباشه دستش رو گرفتم و نشوندمش رو به روی خودم . دوربین رو از دستش گرفتم و پرسیدم :

تو به نظرت من باید کی رو زندگی کنم ؟

خندید و گفت :

خودتو ...

پیچیده اما ساده ، بدون درگیری . این بد نیست که هیچ چیزتوی زندگیت به همون سادگی که به نظر میاد نیست . همه چیز یه فلسفه ای توش چپیده شده . تو یه استاندارده موجه ، به غیر موجه ترین شکل ممکن و به سختی زندگی میکنی . جون اضافی و جنگ

و پیروزی ... طبیعتت شرقیه ... تو تنت جا نمی گیری و زود به زود سر میری . دیدم چطور گاهی راه نفست بند میاد . الان یه جمله میگی و دو روز دیگه وقتی ساعت ۸ یه قرار مهم داری لباساتو میپوشی و میری تو حمام و موهاتو از ته میزنی . همیشه منویاد لفظ (پیچیده است) تو فیس بوک می ندازی . خودت پیچیدی . کلا سعی نکن با پیچیدگیت درگیر بشی یا گره هات رو باز کنی . بد نیست . بهت میاد . تو تعریف میشه ... چیزی که من رو نگران می کنه اینه که آدمها رو به این تو ، معتاد میکنی و میدونی که برای این تو ، تاریخ انقضا دارن ...

این اولین و طولانی ترین و عجیب ترین باری بود که اون این گونه و این فرم فرانسوی مدارانه ، رک و ممتد حرف زد . یه جورایی سردم شد . نفهمیدم خوشم اومد یا نه ... یه کم زیادی احساس مهم بودن کردم ولی یاد خوابم هم افتادم . خواب دیدم یه موبایل مجهز و هوشمندم که همه چیز رو یک جا تو خودم جا دادم و از هیچی عقب نیستم ، اما کابوس گوشی بودن و ظرفیت محدود داشت دلم میداد و غصه می خوردم ...

همین طوری که بهش نگاه می کردم گفتم :

میرم دستشویی .

زخم دستت قدیمیه؟



خیلی وقت بود که همه چیز ، همه جوره خوب بود و بهتر میشد .
اول روز ، همه چیز خوب بود و طبق معمول باید بهتر می شد .
خوب بیدار شدیم . چیز مهمی رو جا نداشتیم . قطار خلوت بود و
تونسسیم بشینیم . به بیمارستان که رسیدیم به قول اون داریو رو
دیدیم . داریوش تعجب کرد که من به موقع رسیدم و صدامون کرد :
صورتی های خوشمزه ...
از اونجاییکه اسمهایی رو که روش میداشتیم رو دوست داشت ،
صداش کردم :
پلنگ صورتی بی شرف .
خنده ی زیادی داریو باعث شد که اون نسبت به حرفم کنجکاو بشه
تا به اون روز بی شرف رو ترجمه نکرده بودم . بهش گفتم :

یه جور آدمی مثل دنیس که همیشه برات پیام میفرسته اما هیچکدوم از عکسهای تورو لایک نمی زنه که مبادا ازدواجش به خطر بیفته .

هر سه کلی به بی شرفی دنیس خندیدیم . اون روز کلی حوصله ی کار کردن داشتیم و از این حس نادر کلی استفاده کردم . برگشتیم خونه . هنوز همه چیز خوب بود . اخبار گوش دادیم . یادم هست سر چی یهو بحثمون شد . اون لحظه فکر می کردم یه بحث معمولیه ، سر یه لیوان معمولی ، تو بار معمولی یه خونه . وسط بحث سر اینکه اون از این لیوان و از اون فروشنده ی خوشتیپ بخش لیوان فروشگاه و این طوری گذاشتنش تو بار خونه اصلا خوشش نمی یاد . یه جور ردلانه ای بی دلیل گفتم :

به درک . خونه ی خودمه . اینقدرهام که فکر میکنی مهم نیستی . اولین بار بود که از حرفی که زده بودم دلم هری ریخت پایین . یه خورده وزن حرف من و چگالی موضوع دعوا هماهنگ نبود . این و درست بعد از گفتنش فهمیدم . آب دهنمو قورت دادم و سرمو بلند کردم که نگاهم شاید جو رو عوض کنه . یه جور پر رنگی از وسط چشمهای کمرنگش بهم زل زده بود . رگ روی پیشونیش که عموماً موقع ارضای جنسی معلوم می شد پیدا بود . با یه لحن جدیدی گفت :

خونه ی تو ، وسط مملکت منه ، من از خونه ی تو می تونم برم و یه جای دیگه خونه بگیرم اما تو رو نمی دونم .

حالا اضافه شدن صدای شکستن گل لیوانهای بار، با بار سنگین این حرف هماهنگ بود . حرف عجیبی بود که نسخه ی رابطه رو در لحظه پیچید . حرف مامانم عین برق وسط صدای شکستن لیوانا از سرم گذشت . زنبور صفتی ... یه حرفی میزنی کوتاه ، ولی تا مدتها آدمو می سوزونه . دلم نمی خواست این حرفو بزنم . اصلاً . هم از گفتنش می ترسیدم و هم از نگفتنش . اما به خاطر خیلی چیزایی که دقیقاً هم نمی دونستم چیه وایسادم جلوش و عین توی فیلمها سفت و محکم بهش گفتم :

ازخونه ی من برو بیرون .

اونم خیلی سفت و محکم ، رفت بیرون .

بعد از این سعی دو جانبه خیلی چیزها کلاً عوض شد . اصلاً زندگی یه جور پیچیده تری شد . اما نمی فهمیدم اصلاً برای چی این قدر فعل تعلق داشتن ، تو زندگی بزرگسالی مهم میشه و گاهی چوب میشه تو سره آدم و چرا متعلق نبودن عین معلق بودنه . حتما لازمه که دست کم اداشو بلد باشی در بیاری . حتی برای خودت . زخم دستم از شکستن لیوانها ، همیشه درست عین زخم پیشونی هری پاتر در جواب صمیمیتهای چشم آبی درد میگیره . کاش اون روز قبل از اینکه نگاه پر رنگش تموم بشه ، لباسو می بوسیدم و اون روز رو که خوب شروع شده بود به خاطر زیر و رو نشدن خیلی مسایل جدی ، خوب تموم می کردم .

من و اون ، هنوز ساعتها با هم کار می کنیم و گاهی بابت اون روز از هم معذرت خواهی می کنیم . اما بی دلیل از اون روز به بعد ، هردو یه جور دیگه زندگی کردیم . جوری که پیش اومد .

زنی که پشت میز بود صدای جالبی داشت . انگار که صداشو عوض کنه تا مدله بچگانه حرف بزنه . ولی واقعا صداش اون مدلی بود . وقتی داشت برام راجع به فرمی که باید قبل از دیدن مشاور پر کنم صحبت می کرد ، فکرمی کردم جوشهای صورتش با آنتی بیوتیک و لیزر تا ۷۰ درصد بهتر میشه . نشستم رو به روی آکواریوم که فرم رو پر کنم . توی فرم نوشته بود ، آیا تا به حال به خودکشی فکر کردید ؟ دلم می خواست جلوش بنویسم بیشتر به اینکه تو چه فصلی و کجا خودکشی کنم فکر کردم و به اولین آدمی که منو مرده می بینه اما طبق معمول به خاطر کارم فرم رو کاملا فرمالیته پر کردم . جوری که نشون بده من کلا سالمم و فقط یه کم دلم گرفته

اینقدر خنثی نگاه نکن



من رو قبل از مرگ ضبط می کرد . فکر کردم اگه چند دقیقه مستقیم و بدون هیچ احساسی به دوربین خیره بشم ، حتماً حس جالب ، خاص و سوال برانگیزی میشه برای پلیسی که اون رو چک میکنه . وقتی خواستم نگاهم هیچ پیامی توش نباشه ادای نگاه تو رو در آوردم و فکر کنم خوب هم دراومد . خواستم برم یه کیک شکلاتی کوچیک هم بگیرم تا مرگم شیرین و شکلاتی باشه ، اما فکر کردم بهتره توی این یک ساعت به جای خوردن ، فکر کنم و بار فلسفی صحنه جرم رو کم نکنم .

زیاد جلوی آکواریوم منتظر نشدم . یه زن لاغر با موهای فر فری بلوند اسمم رو صدا کرد . اتاق رو درست از روی کتاب آرامش بخش طراحی کرده بودند . حتی گلدونا رو هم همون جایی که کتاب گفته بود گذاشته بودن . زن مشاور هم درست شکل زندهای قد بلند با موهای فر فری بود که برای کمک به آفریقا اعزام می شوند و عموماً توی عکس ، کنار یه صف بچه ی لاغر آفریقایی یه لبخند درشت می زنن . یه آفتاب نادر هم درست پخش شده بود وسط این اتاق . اینقدر همه چیز طبق کتاب آرامش بخش بود که دلشوره گرفتم . دلم خواست حرف نزنم و زن مشاور رو که روی مبل ، رو به روی من نشسته بود و آفتاب اریب روی صورتش افتاده بود و تماشا کنم . اما یهو بهش گفتم :

زنی که عاشقش هستم ، من رو ترک کرد . این جمله برای من هم خبری بود . خبر اول این بود که گویا من عاشق اون زنم و خبر دوم اینکه انگار اون من و ترک کرده . در ادامه مشاوره ، خبردار شدم این که تو هنوز مثل یه خط صاف و مستقیم جلو میری ، منو که مثل یه موج با طول موجهای متفاوت به در و دیوار می کوبم بیش از حد آزار میده . این حالت خنثای تو درست به اندازه آرامش اجباری این اتاق تهوع آورده . فهمیدم که مشاوره ، در واقع یعنی توی یه وضعیت نیمه فرمال ، بلند بلند به خودت گوش بدی . با تمام مزخرفی تجربه ، من احساس کردم از این حالت منقبض و منجمد پر احساس و استوار تو بیزار شدم و ازت بریدم .

.....
اومدم بیرون . هنوز آفتاب پهن بود تو سرما . یه کیف قرمز و یه چکمه سیاه خریدم . یه کارت پستال که امضاش کردم و انداختم تو صندوق پست . رفتم یه آرایشگاهی که تا به حال نرفته بودم . حدود ساعت ۷ رسیدم خونه . همه جا رو مرتب کردم . پیرهه جدیدم به چکمه جدید خیلی میومد و موهام خوشگل بود . صحنه ی جرم رو بینهایت هنرمندانه تنظیم کردم و فیلم مورد علاقم رو هم گذاشتم . با حساب من تا یک ساعت دیگه تموم می شد . سرنگ رو انداختم تو کیسه ی زباله و کیسه رو بردم تا توی راهرو از شوتینگ بفرستم پایین . دوربین توی راهرو داشت آخرین تصویر



